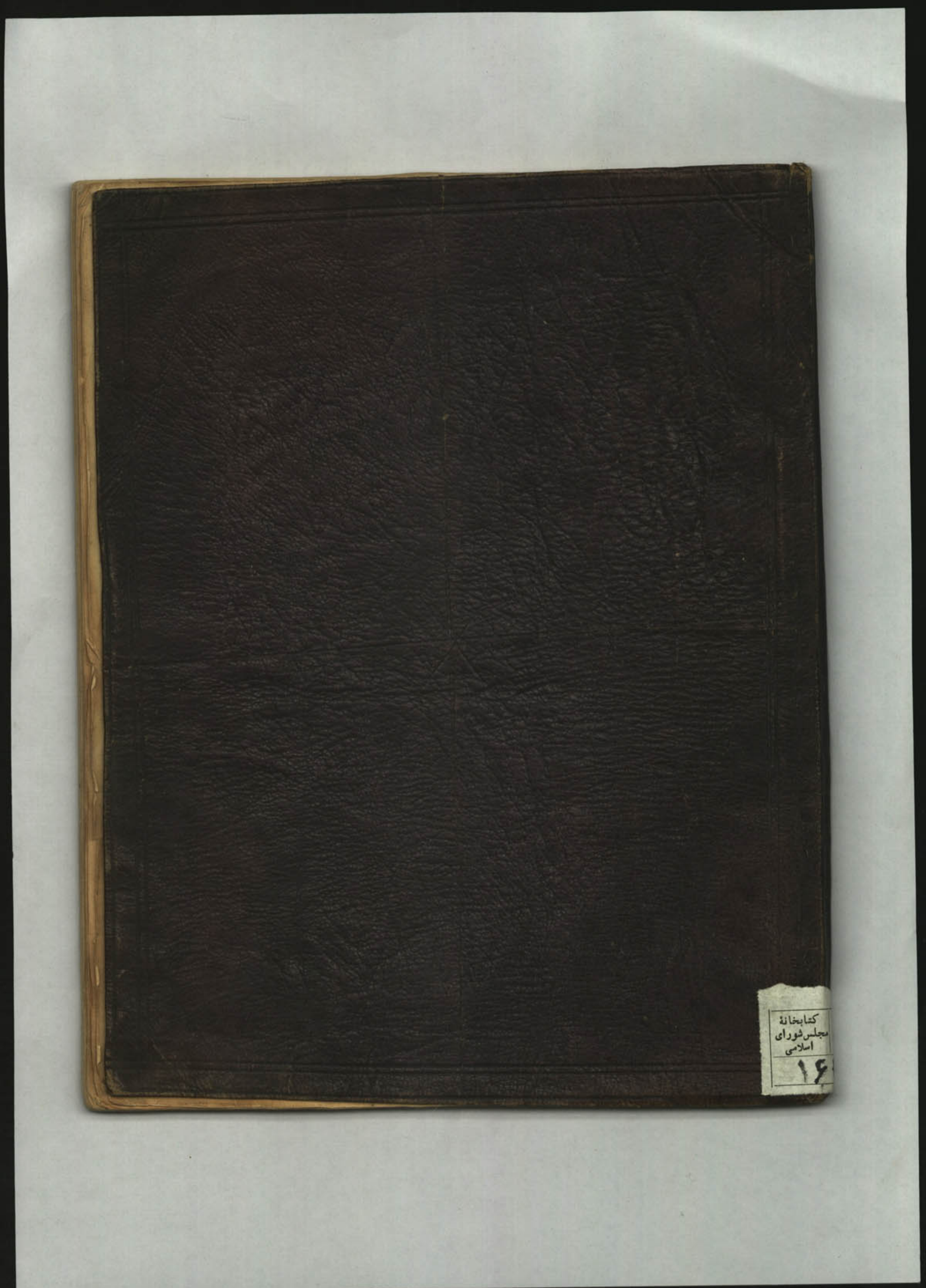


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 16447
شماره ثبت کتاب
20762
16447
20762

بعضی از منتخبات من کتاب المثنوی المعنوی المولوی پیر رومی قدس الله روحه ونور الله بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین مضجعه وبه نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند ... وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ... از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ... باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم ... جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من ... از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست ... لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ... لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد ... هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد ... جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید ... پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید ... همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند ... قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر ... نی جهان را پر نکردی از شکر

درغم

درغم ما روزها بیگاه شد ... روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ... وآنکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام ... پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر ... چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ... چند گنجد قسمت یکروزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ... تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ... او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ... ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جانان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی ... همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا ... بینوا شد گرچه دارد صد نوا
سر پنهانست اندر زیر و بم ... فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب ... گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ ... زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم ملتمس
نور او از یمن و یسر و تحت و فوق ... بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون رود ... آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت چرا غماز نیست ... زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست ... پر شعاع از نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن ... بعد از آن آن نور را ادراک کن

در ادب میفرماید

از خدا جوییم توفیق ادب ... بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب خود را نه تنها داشت بد ... بلکه آتش در همه آفاق زد
ابر برنایید از منع زکواة ... وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ... آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست ... رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که بیباکی کند اندر طریق ... گردد اندر بحر حیرت او غریق
از ادب پر نور گشته است این فلک ... وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب ... شد عزازیلی ز جرات رد باب

در عشق گوید

عاشقی پیداست از زاری دل ... نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست ... عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است ... عاقبت ما را بدان سو رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان ... چون بعشق آیم خجل باشم از آن
هرچه گویم عشق از آن برتر بود ... عشق امیر المؤمنین حیدر بود
گرچه تفسیر زبان روشنگر است ... لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم

چون قلم اندر نوشتن میشتافت ... چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف اینحالت رسید ... هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ... شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب ... گر دلیلت باید از وی رو متاب
فرد: من چه گویم یک رگم هشیار نیست ... شرح آن یاری که او را یار نیست
فرد: باز گو اسرار رمز مرسلین ... آشکارا به که پنهان ذکر دین
فرد: آرزو میخواه لیک اندازه خواه ... بر نتابد کوه را یک برگ کاه
فرد: چون بر آید از میان جان خروش ... اندر آید بحر بخشایش بجوش

در صفت نهفتن سر و کتمان آن

گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت ... زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود ... سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان ... پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها باشد حقیقی دلپذیر ... وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان ... وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعدها باید وفا کردن تمام ... ور نخواهی کرد باشی مرد خام
وعده کردن را وفا باشد بجان ... تا ببینی در قیامت فیض آن
افراد: عشقهایی کز پی رنگی بود ... عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه عشق مردگان پاینده نیست ... چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ... هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست ... وز شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیاء / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدین شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در قهر میفرماید

قهر خاص از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدشان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خورد از یک محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا

این خورد

این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کو بشناسد آب / او شناسد آب خوش از شوره آب
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم از ضرورت میجهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که رویش روی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وآن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست

خرقهٔ پشمین از برای که کند / بوسیلم را لقب احمد کند
بوسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

در خشم و شهوت

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
مرد پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست باطن بر خلاف

افراد

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست

در حسد گوید

در حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکس حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آنجسد را پاک گرداند نیک
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب

یافت

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی نشان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زین حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کو دینی بود
شکر کن مر شاکران را بنده شو / پیش ایشان مرده و پاینده شو
گفت ان نی پارهٔ زان نی بود / پارهٔ از نان یقین هم نان بود
ظاهر نقره سفیدست و منیر / دست و جامه زان سیه گردد چو قیر
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
افراد
هر چه مانع آیدت از یاد حق ست / از علی بشنو که آن طاغوت اوست
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
تا ز زهر و از شکر درنگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
افراد
جان و دل از طاق این هوش نیست / با که گوییم در جهان یک گوش نیست
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تو / ملک و مال تو بلای جان تو
اسب همت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف
گر جهان چون برف گردد سر بسر   تاب خور بگدازدش اندر نظر
چند گویی من بگیرم عالمی   اینجهان را پر کنم از خود همی
افراد
در خرابه گنجها پنهان کند   خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سوزیش من سودائیم   در خیالاتش چو سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم   وز سبب سوزیش هم حیران شدم
افراد
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   خود بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ او ران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد

در نیستی و التجا بحق

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد مات   بُرد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای ترا ما جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
بار ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و خمر و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن ما را نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم

ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
گاه نقش دیو و که آدم کند   گاه نقش شادی و که غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
در اختیار گوید
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست   خاطر اندر سیرها گردان چراست
هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
چون همی بینی مکو از جبر او   ور همی بینی نشان دید کو
واندر آن کاری که میلت نیست خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیی جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبا اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین بجان و دل شدند

ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف می‌روید کلام
در نیابت
حق تعالی چون نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو بنورش در نگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر   آن یکی بینی دو ناید در نظر
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
در معنی ولیت
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
در حقیقت میفرماید

جوزها

جوزها بشکست آنکو مغز داشت   بعد کشتن روح پاک و نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است گردد ناردانک   وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنی است خوش پیدا شود   وانچه پوسیده است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن و صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و باشی هم فتا
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است   چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر
ای مبارک خندهٔ کان از دهان   می‌نماید دل چو دُر از دُرج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند
یک زمانه صحبتی با اولیا   بهتر از صد سال بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کند

بین غذای دل طلب از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز اکرامش بیابی رفعتی
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
خنده خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

در صفت توکل میفرماید

گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
با توکل جهد و کسب اولاتر است / آنکه در ضمنش محبت مضمر است
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور ترا از جهدت بماند ابلهی
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

در مذمت دنیای دون

چیست

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواند رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

در صفت قضای الهی میفرماید

چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است
پس قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

در عزلت از خلق

هر کی کز مردمان عزلت گزید / قوس گردون بزیر ران کشید
ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق / سر ببرد آنکس که گیرد پای خلق

در عیب بینی

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگر اند / این خبر از پیغمبر آورده اند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
چشم دل از موی عیب پاک دار / وانگهان دیدار قدرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کجا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
گفت پیغمبر که اصحاب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نمیخواهی زلل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرود است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباحی نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
کو ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

در گریه و زاری

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم

در طلب

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
زآتش دل زآب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای مه ضمیر / در دل پاک تو و در دیده نور

در ناله کردن

شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

باغ سبز عشق کو بی منتهاست نے غم وشادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو عالم برترست بے بهار و بے خزان سبز و ترست

از قول حکیم سنایی رحمه

ناز را رویی بباید همچو ورد گر نداری گرد بدخوی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد
در بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یکزمانی خاک باش
گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کنید خود برهنه جانب گلشن دوید
لیک بگریزید از برد خزان کان کند که کرد با باغ و رزان

در تقلید میفرماید

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان قایمست و بسته پر و بالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بے تمکین بود

اندرین

در رزاق کریم

اندرین عالم هزاران جانور می زید خوش عیش بے زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میخواند خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
نخوت دعوی و کبر و ترهات دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله حق نعم الوکیل
این همه غمها که اندر سینهاست از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست اینچنین شد آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ میآید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد هر که اندر بند تن شد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
چند حرف طمطراق و کار و بار حال کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف وانگه جامه تر
زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند بل بجامه خدعه با وی کند
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان بے مکنده شیر کی گردد روان
گر سخن کش بینم اندر انجمن بشکفم مانند گلهای چمن
در سخن کش بینمت ایزن بمزد معنی از پیشم گریزد همچو دزد
مشک را حق بهر آن خوشبو نکرد بهر انس آمد نه آهو نکرد
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود

در امر قضاء الله گوید

چون قضا آید نماند فهم و رای کس نمیداند قضا را جز خدای

یکدمی

یکدمی ماهم کند یکدم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان میدوم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی زان توهم گنج را گم میکنی

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان تا نماید شان سقر پروردگان
اهل نار و نور را بین هم دکان در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته در میانشان کوه قاف انگیخته

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
ای لب شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زهر کمتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کش مکش
وآنکه کم بشناسدش چون بو کند / وآنکه کم چون بر لب و دندان زند
وآنکه کم در پیش رو بوس برد / وآنکه کم چون دست بنهد کو درد
پس لبش ردش بود پیش از گلو / گرچه ناله میزند شیطان کلوا
وآنکه کم را در گلو پیدا کند / وآنکه کم را در بدن رسوا کند
وآنکه کم را در حدث سوزش دهد / ذبح دم زخم جگر دوزش دهد
وآنکه کم را بعد ایام شهور / وآنکه کم را بعد مرگ اندر قبور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
در مقال

نکته‌ای دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی منع در جایی عطا
در مقامی فقر در جایی غنا / در مقامی قهر در جایی رضا
در مقامی جور در جایی وفا / در مقامی بخل در جایی سخا

در مقامی درد در جایی صفا / در مقامی خاک و جای کیمیا
در مقامی عیب در جایی هنر / در مقامی سنگ در جایی گهر
در مقامی حنظل و جای شکر / در مقامی خشک در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جای عین عقل
در مقامی پست در جایی بلند / در مقامی مرهم و جایی گزند
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقامی سرکه که نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌پوشی شود

افراد

گر محبت فکرت و معنی استی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبت‌های مضمر در خفا
زانکه احسان ظاهری شاهد بود / بر محبت‌های سر ای ارجمند
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

در عکس فوق

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

[illegible]

اهل صورت در جواهر تافته / اهل معنی گوهر معنی یافته
آنکه بی جنت چو با تن شده / وانکه با جنت چو بی تن شده
بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود و بخشش جوید و جوید طلب / چون نکو تربیه جوید بی‌ریب
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وانکه گر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که بستهٔ غیر شد / پس حقیر و ابله و بی‌خیر شد
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدایش کار راست
ما نداریم از قضای حق گله / عار ناید شیر را از سلسله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا

فرمودن جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله بر کابدار امیرالمؤمنین علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

گردد آنکه اندر رسول از وحی حقست / که ملامت کم عاقبت بیرون ازین
او همی گوید پیمبر پیش پیش مر / تا نیاید از من این منکر خطا
فرض همی گوید بمن چون مرگ من از تست / با قضای حیله چون سازم درست
او همی افتد به پیش ای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
فرض همی گوید بمن که جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل او خود اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر خود بشکند / او شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نه درون ظلمت است آب حیات
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بر کند و چو گنجی ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر نفرمودی قصاص بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

[illegible]

زانکه داند هر که چشمش را گشود … کان کشندهٔ سخرهٔ تقدیر بود
آنکه رویانید داند سوختن … زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را … باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو … بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت … حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم … جز زبون و جز که قانع نیستیم
تا تو می بینی عزیزان را بشر … دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیس ای عنید … پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست … شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ … شیر مولا جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود … همچو پروانه بسوزاند وجود
تیغ حلمم از تیغ آهن تیز تر … بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

منتخبات از دفتر دوم مثنوی المعنوی المولوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد … مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو … خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
مطلع تاریخ این سودا و سود … سال اندر ششصد و شصت و دو بود
این دهان بربند تا بینی عیان … چشم بندان جهان حلق و دهان

بود آدم

بود آدم دیدهٔ نور قدیم … موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت … در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد … مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد … عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومید شوی … زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود … چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است … آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار … پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود … نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود … ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار … از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن … چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود … روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن … در رخ آینه ایجان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت … دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت … از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت … از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

زانکه با گلزار بلبل خامش است … غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی … تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست … مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست … روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری … بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود … شرقها بر مغربت عاشق بود
حس خفاشت سوی مغرب دوان … حس دُر پاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار … ای خران را تو مزاحم شرم دار
گر بدیدی حس حیوان شاه را … پس بدیدی گاو و خر الله را
آینه چون دل شود صاف و پاک … نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را … فرش دولت را و هم فراش را
خوب خوبی را کند جذب این بدان … طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد … گرم گرمی را کشید و سرد سرد
در جهان هر چیز که تو ناظر شوی … میکند با جنس سیر معنوی
قسم باطل باطلان را میکشد … باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را طالبند … نوریان مر نوریان را جاذبند
هر که با ناراستان همسنگ شد … در کمی افتاد عقلش دنگ شد

صورت ظاهر

صورت ظاهر فنا گردد بدان … عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو … طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی … از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان … گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر … چشم بگشا و دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین … زانکه کم یابست آن دُر ثمین
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت … از حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد … ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو … هیچ اهلیت به از خوی نکو
درگذر از فضل و از جستی و فن … کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق … تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود … حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی … زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول … پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قایم است … تا قیامت آزمایش دایم است
پس امام حی قایم آن ولیست … گر ز نسل عمر و ور از نسل علیست
هر که را خوی نکو باشد برست … هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه با تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان روده و خون فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست و آن / رو ز تجری تحتها الانهار خوان
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنانی در اولین منزل اسیر

در گفتگوی مست با محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی این کی شدی
من اگر با عقل و با فرهنگمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیر بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه / باز جو ریش بزرگ خانقاه

افراد

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینا ترا بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

منتخبات از دفتر سیم از مثنوی المعنوی

دفتر سیم

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
بس زمین خرم و با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زآن جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
زین همی باید طمعها را برید / تا طلیعهٔ آن جهان گردد پدید
هم چنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت مانده فرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی اینجهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق اینجهان پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
اندرین در چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی کلام کفر نور دین شود

دعا کردن حضرت موسی علیه السلم بزبان غیر

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
میگریزد

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآمد نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

افراد

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سختگو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آنکس خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زآن همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیک ماست
شوق و عشق تو کمند لطف او / گر نبودی کی بدی الله جو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد بر خدا وقت گزند

در قضا و قدر حضرت الهی میفرماید

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نه بیند چشم کحل چشم را
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی و جست از وی متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی میرود / آنکه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

ذکر

دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
کام بر صحرای دل باید زهار / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان / حصن محکم موضع انس و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / از برای دلبر گلروی خوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / بر امید دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان شد چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میدود
هر که را با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / که نگردد بعد روزی دو جماد
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد فن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالصواب
جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
افزاد
عیسی مریم بکهسار میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یکدم بایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
در دمی بادی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه میخواهی کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع جان خالق تن در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

اندک

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
این چنان رنجست و آن رنجی چرا / به نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

در گریه کردن میفرماید

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام مازفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خورد / کم خور آن نانرا که نان آب تو برد
افزاد
بار خاک آلوده تان مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت ... هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ... در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ... شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
خود همو بود اولین و آخرین ... شرک جز از دیدهٔ احول مبین
افزاد
گریهٔ با صدق بر جانها زند ... تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ با صدق بلینورش کند ... دیو چون بر گریه‌اش خندان بود

در سبب سفر باید

ای گرفتار سبب بیرون مپر ... لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد ... قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ ... تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه جوید ره مرید ... پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست ... که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن ... تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان ... هرزه بیند جهد و اسباب جهان و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر ... نیست اسباب و وسایط ای پسر
افزاد
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ... سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف ... کی بود یک روز او خمسین الف

عشق را

عشق را پانصد پر است و هر پری ... از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا ... عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال بار با برق ای پسر ... چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق ... که آسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو ... کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود وز تش خود باز ره ... چون سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و تش هست جبر و اختیار ... از ورای این دو آمد جذب یار

حکایت

رفت پیش عارفی آن زشت کار ... گفت ما را در دعای یاد آر
سر او دانست آن آزاده مرد ... لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و بر دل رازها ... لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان چون جام حق نوشیده‌اند ... رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند ... مهر کردند و دهانش دوختند
خوش بخندید و بگفت ای بدنهاد ... زانکه داری ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون برگذشت ... کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست ... فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند ... پس دعای خویش را چون رد کند

اسپر آهن بود صبر ای پدر ... حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان ... از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست ... بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید ... سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد جو همچون خران ... آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر ... رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل ... تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن ... خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد ... معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود ... هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین ... هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان ... در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او ... کلهٔ بی مغز از اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر ... گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه ... او بجان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود ... در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند ... با سخن هم نور را همره کند

آب اندر

آب اندر ناودان عاریتیست ... آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان ... وحی و الهام است ابر و آسمان
ز آب باران باغ صد رنگ آورد ... ناودان همسایه در جنگ آورد
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود ... دل نداری سود نبود هیچ خود
از علی میراث داری ذوالفقار ... بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح ... کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتئی سازی ز توزیع و فتوح ... کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار ... کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر ... تیغ چوبین را بران از ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود ... از عمل آن نقمت صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر ... از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی ... بر هوا تو پشه را رگ میزنی
آن یکی با شمع بر میگشت روز ... گرد بازاری دلش با عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان ... هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ ... در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی ... که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام ... می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام

چرخ گردون را قضا گمره کند | صد عطارد را قدر ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام

حکایت

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهرها
نازنین تر زان هزاران حور وش | هست یک زین زانها یک باره خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم | از چنین سودای زشت و متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش | تا نباشد عشق او تان گوشکش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود | کان در ایشان زهر و کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر | میکشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه کوزه و شربت یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده از وی بس نهان

پیشوای...

پیشوایت بد بود آن بز شتاب | میبرد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که سابقم | سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زار کرده | نازکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان | پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد | شد قلاوز ره باغ احد
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد | کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری | تا بیابد صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید | آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن | کان فزون آمد ز کوششهای جان
من ندارم طاقت آن تاب را | که فزونست از خور و مهتاب را
گرچه در ایمان و دین ناموقنم | لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است | بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان | گرچه مهرم هست محکم در دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست | نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود | چون شما را دید آن فاتر شود

فرد | عفو کن تا عفو یابی در جزا | میشکافد مو قدر اندر سزا
فرد | طالب یزدان و آنکه عیش و نوش | بابه شیطان و آنکه نیم هوش
فرد | علم جوید از کتبها ای فسوس | ذوق جوید تو ز حلوا ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده | در دو گز تن عالمی پنهان شده
افراد | انبیا زان زین خوشی بیرون شدند | که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود | زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود | کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد | کی زنان و شوربا حسرت خورد
وانکه باشد خفته اندر گلستان | میل گلخن کی کند چون ابلهان
هر کرا گلشن بود بزم و وطن | کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود | جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود | کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر منکر آب شور و بس نفور

در تشبیه فکر هر روز که در دل انسان میآید

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه ات هر روز تیز
فکر را ایجان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر غم گر راه شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند

گر ترش...



گر ترش روی نیارد ابر و برق | رز لبو زد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود | چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین برج تست | باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل | شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو | پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش | رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفای خجلت حکم خدا | بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه بر آید نو بنو | خند و خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره | لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری | لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار | آن ترش چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست روی بس ترش | گلشن آرندست ابر شوره کش
فکرهٔ غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود | جهد کن تا او ز تو راضی رود
ور نباشد گوهر او نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود آرد عادتت | ناگهان روزی بر آید حاجتت

صورتش جنت بمعنی دوزخی … افعی پرزهر و نقشش گلرخی
الحذر ای ناقصان زین گلرخی … کاو بگاه صحبت آمد دوزخی
خدمتی کن از برای کردگار … با قبول و رد خلقانت چه کار
عشق قهارست و من مقهور عشق … چون قمر روشن شدم از نور عشق
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند … بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
هر دکانیراست سودای دگر … مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدة است … غیر واحد هرچه بینی او بتست

احوالات جوحی

واعظی بد بس گزیده در بیان … زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت … در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظرا براز … موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز … پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا بستره بسترش … تا نمازت خوب آید خوب و خوش
گفت آن سایل درازی تا چه حد … شرط باشد تا نمازم کمل شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول … پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یکزنی بنشسته بود … هم سرا بر وعظ واعظ بسته بود
گفت جوحی زود ای خواهر ببین … عانه‌ام گشته باشد اینچنین

بعض

بعض از منتخبات من کتاب شمس الحقایق فخر مولانا پیر رومی رحمه الله

اگر تو عاشق عشقی و عشقرا جویا … بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
طریق عشق همه پستی آمد و پستی … که سیل پست رود کی رود سوی بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب … رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
رویم خانه بگیریم پهلوی دریا … که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
برانکه صحبت جانرا همیکند هر رنگ … ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما

غزل

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد … گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق … مرا وصال ملاقات آنزمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع … که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر … غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست … چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت پر برون نامد … ز چاه یوسف جانرا چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سو ز آنطرف بگشا … که های و هوی تو در جو لامکان باشد

غزل

بیجا شود در وحدت در عین بقا جا کن … هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسیرا … زان پیش که بر پرد شکرانه شکرخا کن

گر عزم سفر داری برمرکب معنی رو … ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چو هستی کو را نبود سایه … هرچند شوی علا تو جهد باعلا کن
بی سایه نباشد تن بی سایه نبد روشن … بر پر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سر فتنه غوغا شو … کاین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو … هم مست شو و بیخود با هرچه تو کبرا کن
همسر شو و محرم شو همدم زن و همدم شو … هم ما شو و ما را شو هم بنده که ما کن
تا ره ببرد تر سا در دیده بد بیر تو … که عاشق زناری که قصد چلیپا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی … از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

غزل شمس الدین رسا

تنت زاینجهانست و دل زآنجهان … هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب … نه اندر زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد … رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا … تو با این بماندی در اینجا گران
مگر ناگهان آن عنایت رسد … که ای من غلامم چنان ناگهان
که یکجذب حق به ز صد کوششست … نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چه کف و بی نشانی بحر دان … نشان چون بیان بی نشان چه عیان
ز خورشید بگو چه ظاهر شود … بر و بد ز دگر گران ره کهکشان

اگر دمی

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی … به بینی آنچه نبیند دید آنچه دید دلی
خدایرا بشناسی و خاص بنده شوی … خدای خویش به بینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز … کشای چشم خود ترا بنور لم یزلی
مگو تو عیب کسانرا بعیب خود بنگر … زبان ز جهل بدوز و مکن دگر دغلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز … خراب مست شو از خم باده ازلی
برآر نعره ارنی بطور موسی وار … بزن تو گردن کافر غزات کن چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی … تو مرد سرکه فروشی نه لایق دغلی

غزل

دلا چه بسته اینخاکدان بر گذرانی … ازین حظیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو یار خلوت نازی مقیم پرده رازی … قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون بر و سفری کن … ز حبس عالم صورت بمرغزار معانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی … دریغ باشد اگر تو در اینمقام بمانی
همی رسد ز سموات هر صبیح ندایت … که ره بری بنشانه چه کرد ره بنشانی
براه کعبه وصالش ببین بهر بن خاری … هزار کشته شوقند داده جان بجوانی
هزار خسته در اینره فرو شدند نیامد … ز بوی وصل نسیم ز کوی دولت نشانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش … فتاده بیخبر انند ز آنشراب که دانی
چه خوش بود که بپوشی بر آستانه کوشش … برای دیدن رویش شبی بروز رسانی

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
شاهیکه ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود
مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر — از کنگرهٔ عرش برافزود علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام — تا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن قلعه‌گشایی که در از قلعهٔ خیبر — برکند بیک حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم — از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی باشد تا بود علی بود
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان — شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

در نصیحت گوید

دیوار گوش دارد آهسته‌تر سخن گوی — ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در فکرت همینند — تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را
یکدستهٔ گل گو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان گو اگر از بحر خدا بید

از این

بعض از منتخبات از کتاب منطق الطیر شیخ عطار عطر الله مضجعه

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید مشتی خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت
بحر را بگداخت از تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش
در بن این بحر بی پایان بسی — غرقه گشتند و خبر نی از کسی
کس چه داند تا درین بحر عمیق — سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختم — تا کمال ذره را بشناختم
کار عالم عبرتست و حسرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان ترست — خلق هر ساعت در آن حیران ترست
سوی کنه خویش کس را راه نیست — ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند — وز کف و دودی همه عالم کند
چون سگی را مرد این قربت کند — شیر مردی را بسگ نسبت کند
در نگر این عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او اگر هست آنهم اوست
جمله در تسبیح او مستغرقند — چیست مستغرق که محو مطلقند

گر عیان جویی نهان آنگه بود — ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بی چونست او — آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نکردی هیچ کم چیزی مگوی — هر چه جویی نیست آن چیزی مجوی
آنچه گویی آنچه جویی آن تویی — خویش را بشناس صد چندان تویی
وصف او را وصف او در خورد نیست — لایق هر مرد و هر نامرد نیست
مرد میباید که باشد شه شناس — شاه را بشناسد او در هر لباس
ور غلط نبود چه میداند که کیست — چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
برتر از علم است بیرون از عیان — زانکه در قدسی خود او بی نشان
تو مکن چندان قیاس الحق شناس — زان نیاید کار بیچون در قیاس
چون مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان — نه کسی زان علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در او گم شو وصال اینست و بس
نه بدانستیم و نه بشناختیم — نی زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست — زانکه هرگز زهرهٔ یک آه نیست
آگهند از روی این در یا بسی — لیک آگه نیست از قعرش کسی
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر کلاه از شاخ می‌رفتم نماند
کشتهٔ حیرت شده یکبار گی — می ندانم چاره جز بیچارگی

راهبرم شو

رهبرم شو گرچه گمراه آمدم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو حلقه بار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید هستم بیقرار — بو که در گیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار از شرح نیاز — چونکه میدانی که هست او بی نیاز

در مناجات

خونم از تشویر تو آمد بجوش — تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
چشم من گر من نگرید آشکار — جان نهان میگریدا از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام — هر چه کردم جمله بر خود کرده‌ام
عفو کن آن همتیهای مرا — محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش حیران توام — گر بد و گر نیک هم زان توام
من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گر تا کسی باشم ترا
هر که را خوش نیست دل بر درد تو — خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذره‌ای دردم ده ای درمان من — زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را — ذره‌ای دردت دل عطار را
پای فرد من درین ماتم تو باش — کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده — نیستی نفس ظلمانیم ده

در نعت جناب حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا   صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع دریای یقین   نور عالم رحمة للعالمین
خاجهٔ کونین سلطان همه   آفتاب جان و ایمان همه
هر دو عالم بسته بر فتراک او   عرش و کرسی کرده قبله خاک او
هر چه هست از وجودش نام یافت   عرش نیز از نام او آرام یافت
آنچه اول شد پدید از جیب غیب   بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی شد علم   گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست   یک علم ذرات او در آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار   در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود   عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام   در تشهد بود عمری هم تمام
از نماز و نور آن دریای راز   فرض شد بر جملهٔ امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه   در برابر بی جهت تا دیرگاه
در طلب بر خود بگشت او هفت بار   هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید   کوکبی گشت و فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت   عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

قبله گشت

چون طفیل نور او آمد امم   سوی کل مبعوث شد زان لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار   از برای کل خلق روزگار
زانبیا این عزت و رتبت که یافت   دعوت کل امم هرگز که یافت
جزو و کل چون امت او آمدند   خوشه چین خرمن او آمدند
ختم کرده حق نبوت را بدو   معجز خلق فتوت را بدو
کرده در شب سوی معراجش روان   ستر کل با او بگفته در میان

قبله گشت خاک او از حرمتش   مسخ و منسوخ آمده در امتش
انبیا پس رو بدند او پیشوا   عالمان امتش به ز انبیا
مبعث او سر نگونی بتان   امت او بهترین امتان
در میان کتف او خورشید وار   گشته آن مهر نبوت آشکار
چون زبان حق زبان اوست بس   بهترین عهد زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر   جز زبان او زبانهای دگر
عقل را در خلوت او راه نیست   علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با جلیل   پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
وصف او در گفت چون آید مرا   چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او که لایق این ناکس است   واصف او خالق عالم بس است
اینجهان با رتبت خاک تو   صد جهان جان گرد پای تو
انبیا در وصف او حیران شده   سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب   گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر چه کیسه گرد خاک پای تست   در گلیمی خفته نه جای تست
سر برآور از گلیمی ای کلیم   پس فرو کن پای در حوزه کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جمله کم ببود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست   همبر نام اله نام تست

هرکه بعد از انبیا و از رسل   جمله با دین تو آیند از سبل
چیست بنیاد پیشی پیش از تو هیچ   از پی تو باید آمد بی هیچ
نه کسی در گرد تو هرگز رسد   نه کسی را نیز چندان عز رسد
هم پس و هم پیش از عالم توی   سابق و آخر بیکجا هم توی
بیکس از کس توی در هر نفس   من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن   چاره کار من بیچاره کن

زانکه دم از بحر جان گوهر فشان   گر تو بحر جان من دار دنشان
تا نشانی یافت جان من ز تو   بی نشانه شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر   کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم   بی نشان جاودانی داریم
از گنه رویم نگردانی سیاه   حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده   گرد من آب سیه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه   دست من گیری و باز آری براه

در فضیلت امیر المؤمنین علیه السلام

خواجهٔ حق پیشوای راستین   کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای   ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضی و مجتبی جفت بتول   خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیابان رهنمونی آمده   صاحب ستر سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست   مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست   عقل را در پیش علمش خون بگریست
هم ز اقضیکم علی جان آگهست   هم علی ممسوس فی ذات اللهست
از دم عیسی اگر یک زنده خواست   او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول   بت شکن بر پشت پشت رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب   زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودی آشکار   کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوشش آمد از کار خویش   گه فرو گفت بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می‌نیافت   در درون یک تن محرم می‌نیافت

بعد

سید عالم بخواست از کردگار   تا نیابد اطلاع هیچ کس
حقتعالی گفت ای صدر کبار   بر گناه امت من یکنفس
گر به بینی آن گناه بی شمار   شرمساری از میان پنهان شوی
تو نیاری تاب آن حیران شوی   پر گنه هستند در امت بسی
تو بگشتی از گرامی تر کسی   امت خود را رها کن با اله
تو نیاری تاب چندانی گناه   از گناه امت نبود نشان
گر تو میخواهی که سرا در جهان   گر گنه شان هم ترا نبود خبر
من چنان میخواهم ای عالی گهر   کار امت روز و شب با من گذار
تو میانه پا در میان رو با کنار

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنکه مرا   زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت ای ابتر   حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی با او بهم   پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضی بی او نمیشد در بهشت

بر عدو چون نفس شفقتش چندین بود   با صدیقانش چو صد چندین بود
آنکه را چندان غم دشمن بود   بار فیقانش کجا کین این بود
چند گویی مرتضی مظلوم شد   در خلافت رانده محروم شد
چون علی شیر حقست و تاج سر   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر
مرتضی را تو مکن از خود قیاس   زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
ای پسر تو بی نشانی از علی   عین و یا و لام دانی از علی

از تولا و تبرا پاک شو
تو کف خاکی در این ره خاک شو

تو کف خاکی سخن از خاک گو
جمله را پاکیزه گو و پاک گو

هم ز فرعون بهیمی عار شو
هم بمیقات آی مرغ طور شو

پس کلام بی زبانی در خروش
فهم کن بی عقل و تو بشنو بگوش

چون خلیل آنکسی کز نمرود رست
خوش تواند کرد در آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم
چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حله پوش از آتشین طوقت چه باک

طوق آتش از برای حرز تست
حله از بهر باشتی و سخی است

قهقهه در شیوهٔ این راه زن
حلقه بر سندان بیت الله زن

نامهٔ عشق ازل برپای بند
تا ابد آن نامه را مکشای بند

عقل مادرزاد کن با دل بدل
تا یکی بینی ابد را با ازل

چون الست عشق بشنیدی بجان
از بلی نفس بیزاری ستان

چونکه با نفس تو گرداب بلاست
کی شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز
پس چو عیسی جان بسوز و جان فروز

چون بسوزد نفس جانرا کارساز
تا خورشت روح الله آید پیش باز

خوش بنال از درد دل داودوار
تا کنندت هر زمان صد جان نثار

چند پیوندی زره با نفس شوم
همچو داود آهن خود کن چو موم

تا نگردانی

کی شوی از عشق چون داود گرم
گر نشود این آهنت چون موم نرم

ای بمانده در چه ظلمت مانده
مبتلای رنج و راحت مانده

ای شده سرگشته ما را نفس
چند خواهی ماند در زندان نفس

سر بکن آن [illegible]
تا توانی سوی فوق [illegible]

گر بود از مار نفست خلاص
مونس یونس شوی در صدق خاص

صحبت این مار در خونت فکند
وز بهشت عدن بیرونت فکند

تا نگردانی هلاک این مار را
کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت
آدمت را خاص باشد در بهشت

چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بیوفایی کردنت

از وجودت تا بود موئی بجای
بیوفایت خوانم از سر تا بپای

گر در آیی و برون آیی ز خود
سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آورد
خضر آب زندگانیت آورد

خویش را از چاه ظلمانی برآر
سر ز اوج عرش علیائی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان چاه
تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسخر آیدت
یوسف صدیق رهبر آیدت

بستهٔ مردار دنیا آمدی
لاجرم مهجور معنی آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر
پس کلاه از سر بگیر و درگذر

چون بگردد از فلک رای تو
تخت ذوالقرنین باشد جای تو

چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
خوان حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرد تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

هر که مذکور خدا آید بخیر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

شیر مردی باید این راه شگرف
زانکه ره دور است و دریائیست ژرف

مرد می باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این [illegible] را

دست باید شستن از جان مردوار
تا توان گفتن که هستی مرد کار

گر کنی جان را نثار [illegible]
صد هزاران جانت آید پیش باز

چون نه سر پیداست و نه پای سخن
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شما مرد رهید
سر براه آرید و پا در ره نهید

در مذمت حب زر

در مذمت حب زر

عشق گنج و حب زر از کافریست
هر که او را حب دارد آذریست

زر پرستیدن بود از کافری
نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل
در قیامت صورتش گردد بدل

حشر او بر صورت موشی بود
هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز
چون ز هیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلانرا از گناه
روی پیدا گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک
صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک
افکند اندر سر این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد کی اله
از چه برما میزنند این خلق راه

حق تعالی گوید ای روحانیان
چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیانرا کار میگردد تمام
نان برای گرسنه باشد مدام

حکایت

آندو روبه چون بهم همبر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز
آندو را از یکدگر افکند باز

ماده پرسید از نرش کی رخنه جوی
ما کجا باهم رسیم آخر بگوی

گفت اگر ما را بود از وصل بار
در دکان پوستین دوزان شهر

حق تعالی

در خلقت آدم
منتخبات از کتاب وصلت نامه شیخ عطار

ای برادر قصه آدم شنو
تا شوی در [illegible] عالم [illegible]

دست لطف او چو آدم آفرید
از غذای غیب [illegible] پرورید

چل صباحش ز آن غذا تخمیر کرد
بعد از آنش برکشید و [illegible]

پس نظر کردش که عالی گوهر شد
سر وحدت یافت اندر سینه شد

بعد از آن فرمود کای افلاکیان
پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن زمان در پیش او
سر کشید آن لعین از پیش او

حق تعالی گفت ای ملعون راه
تو چرا سر میکشی از حکم شاه

ز آدم معنی تو آگه نیستی
گفت معذوری در ره نیستی

ای لعین گنج است آدم در صور
تو چه دانی زانکه هستی بیخبر

چونکه تو سر میکشی از راه دین
لعنت ما بر تو باد تا یوم دین

این زمان آدم نشسته در بهشت
با همه روحانیان در باغ و کشت

صد هزاران حور هر دم در برش
صد هزاران نور هر دم در سرش

صد هزاران لطف حق دریافته
صد هزاران حله‌ها برساخته

صد هزاران عز و شادی و طرب
نه در آنجا رنج دیده نه تعب

سلسبیل و زنجبیل و می روان
شیر و شهد و میوه‌های جاودان

جمله از لطف خدا آدم بدید
هر زمانی گفت او هل من مزید

حق تعالی خواست تا اسرار را
فاش گرداند بدنیا حال را

آدم از جنت چو بیرون آورید
صد هزاران در مکنون آفرید

صورت ابلیس را تلبیس دان
وسوسه کرده در آدم هر زمان

آدم معنی توی ای بیخبر
سر ببین و سر بدان و راه بر

نفس شوم تست ابلیس لعین
سر کشیده او ز روح نازنین

روح را فرمان نبرده آن فضول
لاجرم نامش نهاده بوالفضول

صد هزاران سرفرازان و شهان
آمده‌اند از پشت آدم در جهان

سبب اندر عشق او در کار کرد
کی توانستم [illegible] انکار کرد

آدم معنی [illegible] آمدست
در نفخت [illegible] آمدست

آدم معنی جمال [illegible] دان
هر چه غیر او [illegible] دان

در بیان سر عشق

بیا و بشنو [illegible] مردانه
که سری بازگو [illegible]

که اندر جنت [illegible]
بعد از آن شمع [illegible] مجلس افروز

شب گفتش نه روزست و نه شب هم — نه شمع است و نه جمع است و نه مظلم
همین آدم در آنجا سرفراز است — همین انسان در آنجاش همباز است
همین آدم بود سلطان عالم — همین آدم بود برهان عالم
همین آدم بود سالار افلاک — از این آدم بود معمور اینخاک
همین آدم بود روح مطهر — ازین آدم بود عالم منور
همین آدم بود عرش الهی — از این آدم بدانی هرچه خواهی
همین آدم بود سر معانی — از این آدم خدارا باز دانی
همین آدم بود جنات اکبر — ازین آدم بود جنات اخضر
زبهر آدمست آنحور و غلمان — زبهر آدم است طوبی و رضوان
زبهر آدمست اشجار جنت — زبهر آدم است انوار نعمت
زبهر آدمست این هر دو عالم — همین آدم بود مقصود عالم
بکرمنا ترا تشریف داده — در معنی برویت بر کشاده
بغیر حق مبین در هر دو عالم — اگر هستی ز ذریات آدم
در اینره غیر حق را میل درکش — بداغ هجر خود را نیل درکش
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست — در اینمعنی که گفتم هیچ شکی نیست
یکیدان صورت عالم سراسر — یکی بین جمله اشیا ای برادر
اگرچه صد هزاران رنگ پیش است — بهرجای که صد این کیش پیش است

هرکه او

در مذمت دنیای دون

هرکه او در بند دنیا باز ماند — خویش را در آتش سوزان زار
هرکه او در دام دنیا مانده است — بیشکی از راه مولی مانده است
هرکه از دنیای دون شادان بود — بیشکی در آتش سوزان بود
هرکرا محبوب او دنیا بود — در جهنم دایمش ماوی بود
هرکه در دنیا بکام دل نشست — همت او در راه خدا او بت پرست
هرکه بند اینجهان در هم شکست — در ره توحید باشد حق پرست
هرکه او در راه شیطانی بود — بیشکی در راه نفسانی بود
هرکه رحمانی شود اندر جهان — خاک او بهتر ز خوان دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر — از ره شیطان ملعون کن حذر
در ره حق دایما مردانه باش — همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
راه رو از جان و دل ای مرد کار — تا شوی در هر دو عالم نامدار
نفس سگرا اندرین ره خوار کن — جان خود در راه حق ایثار کن
جهد کن تا راه آن معنی رسی — در حریم راه آن معنی رسی
با نبی و با ولی باشی مدام — در بهشت عدن باشی شادکام
پند من بشنو برو این راه را — تا ببینی حضرت الله را

من کتاب [illegible] محمد روحی فداه

اذا نهاك الفراق فاصبر — ولا يهمنك البعاد
وانتظر العود عن قريب — فان قلب الوداع عاد
ابلیس بروز زادنش گفت — در فتنه فکندم امت احمد را
مال البخيل اسير تحت خاتمه — وليس يطلق الا يوم ماتمه
جاء البشير مبشرا بقدومه — فملئت من قول البشير سرورا
والله لو قنع البشير بمهجتي — اعطيته ورأيت ذاك يسيرا
فالحمد لله الذي جمع العدى — واقر اعيننا بعود ركابه
المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
بدیدن از تو قناعت نمیتوان کردن — حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست
حق العيادة يوم بعد يومين — وجلسة مثل جلس اللحظ بالعين
لا تشغلن مريضا في مسايله — يكفيك من ذاك تسئل بحرفين
این چه شهریست پر از وحشت و ظلم — وین چه قومند سراسر تلبیس
باچنین شهر سقی الله حرزخ — باچنین قوم عفی الله ابلیس
الى الله اشكو انني بمنازل — تحكم في اسادهن كلاب
ادير ماء وبي عطش شديد — ولكن لا سبيل الى الورود
دست چپ گرچه بدل نزدیکست — قوت راست از او بیشتر است
بجز شکفتن و دل زبد تافتن — زبیگانه خویش توان یافتن

محتسب

محتسب کن برهنه در بازار — قحبه را میزند که روی بپوش
اگر زمانه بکر کسی دهد زمام قضا — بروز بهار سلامت سلام باید کرد
قدر ایام وصال تو نمیدانستیم — صورت حال که دانست که چنین خواهد شد
چکنم چو نیستم من تو برو بخویشتن باش — تو برو بخود بپاش و من خود بخود بپاشم
شکایت دارم از دست تو بسیار — ولی مهر زبان بند عظیم است
بالنار يهدد قوم فعلتهم — النار يرحم من في قلبه نار
نان تو مگر لشکر چنگز خانست — کانرا بهمه عمر کسی نشکسته است
نانیست در اینجهان و آبی — از دیده آدمی نهانی
اینرا صفتیست لا یذوقون — وانرا اسمیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست — نان تو و آب زندگانی
روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان آنکه باز رسد
دست اینروزهای کوتاه هست — کی بدان دولت فراز رسد
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف
انما هذه الحيوة متاع — والسفيه الغوي من يصطفيها
ما مضى فات والمؤمل غيب — ولك الساعة التي انت فيها
فلا ترخ فعل الصالحات الى غد — لعل غدا ياتي وانت فقيد
دریاب کنون که قدرتت هست بدست — کین دولت و ملک تو رود دست بدست

بکیتی نماند بجز نام نیک — هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
نصیحت غنیمت شمار ای پسر — نکر تا نکردی ز ناصح ملول
هر که با مشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نشاید تیر
اذا الحادثات بلغن المدی — وکادت تذوب لهن المهج
وخاب الرجاء وقل العزی — فعند التناهی یکون الفرج
آخر این درد مرا نوبت درمان آید — آخر این تیره شب هجر بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
چند گردم چه فلک گرد جهان سرگردان — آخر این گردش من نیز بپایان آید
اذا جری القضاء علیک خطبا — فطب نفسا بما فعل القضاء
وکل شدة فلها انفراج — وکل بلیة فلها انقضاء
وعذ بالله یکفیک کل شر — فان الله یفعل ما یشاء
اذا اشتد عسر فارج یسرا فانه — قضی الله ان العسر یتبعه الیسر
عسی فرج یاتی بالله انه — له کل یوم فی خلیقته امر
یا نفس ان هانتک دنیاک — صبرا لعل الحین عقباک
فلا الذی اغناک مفتقر — ولا الذی انشاک ینساک
کهی الاله برزق کل بریة — والمال عادیة یجیء ویذهب
والرزق اسرع من تلفت ناظر — سببا الی الانسان حین یسبب

اذاجادت

اذا جادت الدنیا علیک فجد بها — علی الناس طرا انها تتقلب
فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت — ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب
عفو با قدرت و توانایی — غایت مردی و شجاعت دان
عدم خواهش انقطاع طمع — منتهای سخاوت و احسان
آن شنیدی که گفت دمسازی — با رفیقی از آن خود رازی
گفت کین راز را نگویی باز — گفت فرخ که شنیده ام ز تو راز
شرری بود کز هوا برخاست مرد — از تو زاد آن زمان و در من مرد
شاد و غمگین مشو ز سود و زیان — زانکه سود و زیان نخواهد ماند
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود — گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
فلا تک مفراحا اذا هی اقبلت — فلا تک مجزاعا اذا هی ولت

فی عدم المبالات بظاهر العلوم والملبوسات

یا من تقاعد عن مکارم خلقه — لیس التفاخر بالعلوم الظاهرة
من لم یهذب علمه اخلاقه — لم ینتفع بعلومه فی الآخرة
جامه از بهر عورت عامست — خاصه را خود بر هنگی جامه است
مرد را در لباس ظلفلف جو — گنج در کنجهای ویران جو
گر بتازی کس ملک بودی — بو الحکم خواجه ملک بودی
علی ثیاب لو یقاس جمیعها بفلس — لکان الفلس منهن اکثرا
وفیهن نفس لو تقاس ببعضها — نفوس الوری کانت اجل واکبرا

اذا شئت یوما ان تسود عشیرة — فبالحلم سد لا بالتسرع والشتم

فی العدل والظلم

لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا — فالظلم آخره یاتیک بالندم
نامت جفونک والمظلوم منتبه — یدعو علیک وعین الله لم تنم
الم تعلم بان الظلم عار — جزاء الظلم عند الله نار
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
داد کن داد کن که دار الخلد — منزل خسروان دادگر است

فی القناعة

رضیت من الدنیا بقوت وشملة — وشربة ماء کوزها متکسر
کیمیایی ترا کنم تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیایی به از قناعت نیست
بیت وثوب وقوت یوم — والنصف من قوته یفوت
رایت الدهر مختلفا یدور — فلا الحزن یدوم ولا السرور
وکم بنت الملوک بها قصورا — فما بقی الملوک ولا القصور
هم تا بگردانی انگشتری — جهان را دگرگون شود داوری
وبین دقة عین وانتباهها — تقلب الدهر من حال الی حال
هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد — هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

فی الفقر

فی الفقر والغنا

کثیر المال یستر کل عیب — وفی الفقر المذلة والصغار
کذلک الفقر بالاحرار یزری — کما ازرت بشاربها العقار
توانگری همه عیب جهان بپوشاند — که عیبهات بیکبارگی هنر گردد
اذا قل مال المرء قل بهاؤه — وضاقت علیه ارضه وسماؤه
واصبح لا یدری وان کان حازما — اقدامه خیر له ام وراؤه
فان غاب لم یشتق الیه خلیله — وان عاش لم یسرر بصل بقاؤه
وللموت خیر للفتی ذی خصاصة — من العیش فی ذل یقل غناؤه
کم من ادیب فطن عالم — مستکمل العقل مقل عدیم
ومن جهول مکثر ماله — ذلک تقدیر العزیز العلیم
فرشته ایست برین بام لاجورد اندود — که پیش آرزوی عاقلان کشد دیوار
الادیب نذل کالحمار ودرهم — یلذ علیه مثل صوب الغمائم
وحر کریم لیس یملک درهما — یروح ویغدو ما اصاب غیر صائم
یکی مرد بینیم با دستگاه — کلاهش رسیده بابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست — بخشش فزونی نداند زکاست
یکی گردش آسمان بلند — ستاره بگوید که چونست و چند
فلک ره نمونش به سختی بود — همه بهر او شور بختی بود

اذا رمت طيب العيش فانظر   الى من مات اسوء منك حالا
واخفض رتبة واذل قدرا   وانكد عيشا واقل مالا
در به ز خودت نکه مکن غصه مخور   در کم ز خودت نظر کن و شکر بنری

في معنى ان كل اناء يترشح بما فيه وكل شيء يرجع الى ما يخفيه

ومهما تكن عند امرء من خليقة   وان خالها تخفى على الناس تعلم
لكل اناء بالذي فيه رشحه   ويبنى الفتى مما عليه انطواه
هرکه از آب تیره بر نکرد   تیره یابد هرکه در نکرد
اصل الفتى يخفى ولكنه   في فعله يظهر خافيه
كل امرء يشبهه فعله   ويرشح الكوز بما فيه

سؤال از حضرت مولانا شیخ عطار قدس سره

از حضرت مولانا شیخ عطار عطر الله مضجعه پرسیدند که چه میکویید در شأن حضرت امیر المومنین علی علیه السلم فرمود اکر از قولش پرسی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون اکر از قدرتش کویی کل یوم هو فی شأن اکر از نامش قل هو الله احد اکر از صفتش خواهی هو الذی لا اله الا هو العالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم اکر از ذاتش جویی لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم کویند کروهی که علی عین خداست رباعی این نکته بنزد عارفان عین خطاست
محض غلطست این سخنها بعلی   کو عین خدا نیست ولی عین خداست

هر که

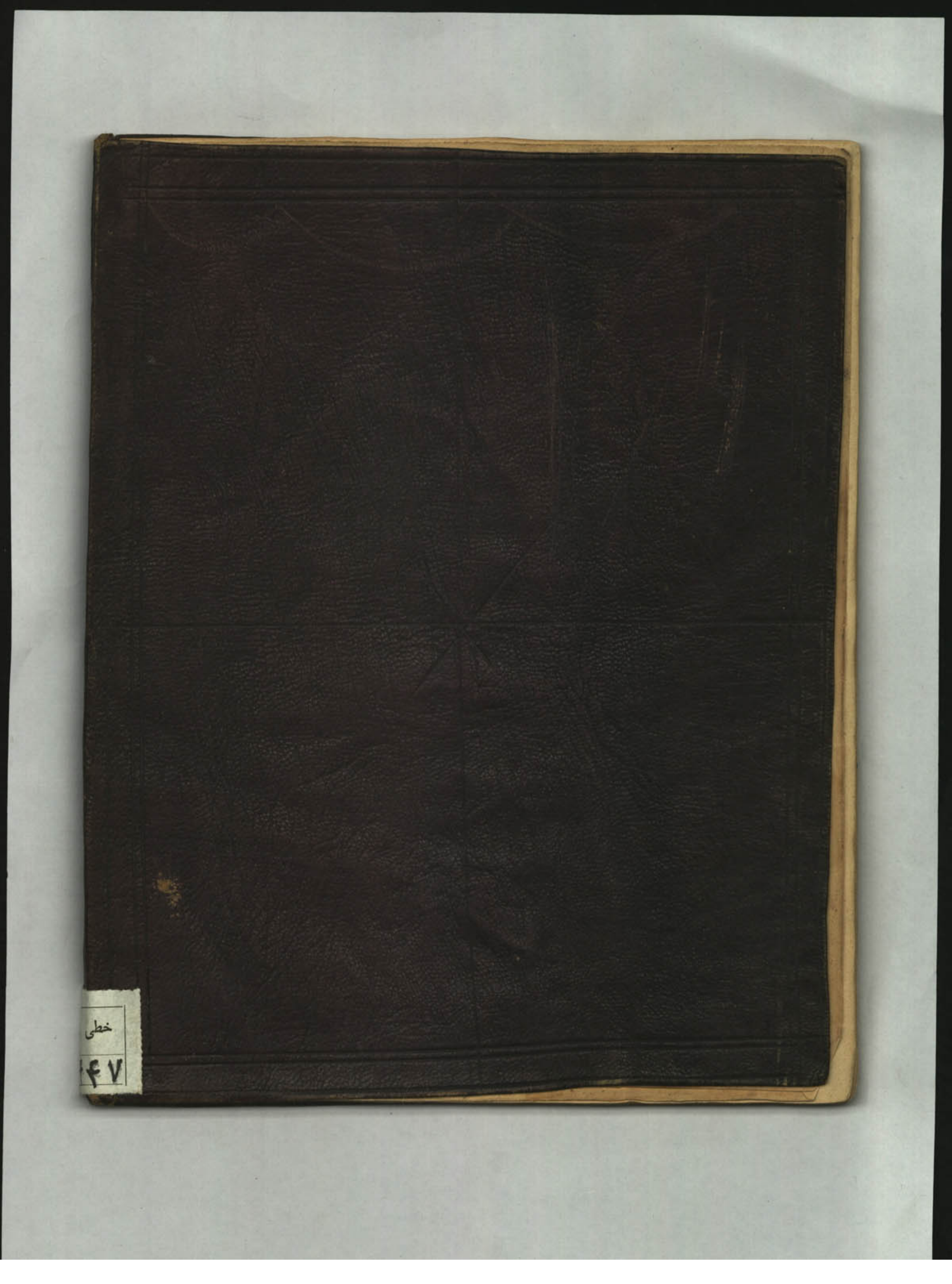
هرکه در اصل بد نهاد افتاد   هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرکز بجهد نتوان ساخت   از کلاغ سیاه باز سفید
سک که و فا یی بر با نیستش   بهتر از آنکس که وفا نیستش
کلید در کنج مقصود صبر است   در بسته آنکس که بکشود صبر است
ز آینهٔ سینه درد مندان   غبار ستم آنکه بزدود صبر است
اکر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنکام آن بیضه پروردنش   ز انجیر جنت دهی ارزنش
در آن بیضه کردم دمد جبرئیل   ور از جوی خلدش دهی سلسبیل
بود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ   برد سعی بیهوده طاوس باغ
اکر عمرها آدم بد سرشت   بود همدم حوریان در بهشت
در آن محفل پر صفا روز و شب   ز جبریل خواند فنون ادب
بآن اعتقادم سرانجام کار   نکردد از و جز بدی آشکار
مکن با مردم نا اصل یاری   بابا طاهر که نا اصلان ندارند اعتباری
زمین شوره زا سنبل نروید   اکر آبش ز حوض کوثر آری
اکر سالها کوهر تابناک   فتد خار بیقدر بر روی خاک
بدانم که کمتر نشیند غبار   ز خاکش بر آینهٔ اعتبار
چو از خاک خیزد همان کوهر است   شهانرا بر آرندهٔ افسر است

وانکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش   همه از سیرت صافیش نصیحت شنوی
زنادرست وفا جستن آنچنان باشد   که میوه ها طلبیدن ز شاخ سرو سهیست
نهال بید ترا نی شکر نخواهد داد   هزار بار اکر از جوی خلد آب دهی
بیا از تو سودی جز زیان جانا نمیبینم   که بعد المشرقین آمد میان ما در این سودا
کوکب بخت که طالع شود از اوج مراد   آنچه مقصود بود زود میسر کردد
مدد طالع اکر نیست مرنجان خود را   که اکر روی سوی بحر تهی بر کردد
خصم دانا که آفت جان است   بهتر از دوستی که نادانست
هر آنچه نادان کند همه ضرر است   وکرش نفع هست مختصر است
کر بد کفت ترا دشمن دون باکی نیست   مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد   سنک بد اصل کجا قیمت کوهر شکند
داش اکر دکه و سنده رسا قزل دنکنه
نه داشون قیمتی آزار نه قزل اسکک اولور
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش   تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میکردد باز   بنکر که چه کار میکنی در حق خویش
مکن بدی که بدیرا جزا بدی باشد   بکیش اهل مروت بدی ددی باشد
عجبا للمحب کیف ینام   کل نوم على المحب حرام
عجب از عاشقی که خواب کند   خواب بر دوستان اوست حرام

افراد شمس الدین در رز قدس سره
شراب لطف خداوند را کرانه نیست   دکر کرانش نباید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر   اکر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
صاف جانها سوی کردون میرود   درد جانها سوی هامون میرود
جان عرشی سوی عیسی میکشد   جان فرعونی بقارون میرود
بسوی مریم آید روان اکر عیسی است   وکر خر است بهل تا کمیز می بوید
ترا اکر نفسی هست غیر عشق مجوی   که چیست قیمت مردم هر آنچه میجوید
خاموش نام باده مکو پیش مرد خام   طاو خاطرش بباده بدنام میرود
هر حیاتی که زنانست همانی مطلبی   آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
آنکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود   معجز جادوی در رخ خوبت موجود
لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم   حسن تو یوسف مصری و زبانت داود
سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه   عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود
کر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب   در آنکه دندان نبی میشکند سنک جهود
اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و غم دل   باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود
سالها بر در دل همچو ایاز میباش   تا میسر شودت صحبت سلطان محمود
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد   ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آنرا که منم خرقهٔ عریان نشود هرکز   وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
رو ترش چرا مکر صاف نشد شراب تو   از پی امتحان بخور یک قدحی از شراب ما






خطی
۴۷